

عقیده

مجموعه داستان

شمس آل احمد

عقیده



انتشارات آبان

- ◀▶ سازمان چاپ و پخش کتاب
- ◀▶ عقیقه ... مجموعه شش داستان •
- ◀▶ نوشته شمس آل احمد
- ◀▶ چاپ اول پائیز ۲۵۳۵
- ◀▶ چاپ مسعود سعد تهران
- ◀▶ تمام حقوق برای نویسندگانه محفوظ است •

عقیقہ

مجموعہ داستان

از
شمس آل احمد

می خوانید:

صفحه ۹	۱ - خیلی مدرن و خیلی عالی
۲۷ / /	۲ - آخر خط
۵۹ / /	۳ - عقیقه
۷۷ / /	۴ - بد آموزی
۱۰۱ / /	۵ - ویتامین ب ۰ پ ۰ آ
۱۱۱ / /	۶ - تعطیلات هفتگی

خیلی مدرن و خیلی عالی

خواهر عیال، پیکانش را ماه سومی که در اداره نفت کار گرفت، خرید. پول را اداره وام داد تا چهار پنج ساله، از حقوقش، کم کند. اسم اصلی خواهر عیال «جمیله» است. اما خوش دارد «جوجو» صدایش کنند. تشنگ نیست؟ جوجو!

بچه که بودیم، مادرم هر هفته سر دخترهایش را «مرکوروژ» می‌مالید تا جوجو نگذارد.

جوجو دختر نارینی است. خدا به مادرش پبخشد. فکر نکنید چون عیب و نقصی داشته هنوز به خانه بخت نرفته. نه. بیست و چند ساله ریزنقشی است سبزه و با اسباب صورتی که توی ذوق نمی‌زند. اگر حمل بر حسادت نکنید، حتی می‌خواهم بگویم خیلی هم با نمک

است. از بس به دخترهای زشت و ترشیده گفته‌اند: بانمک، ذهن ما را خراب کرده‌اند.

جو جو از انگلیس که باز گشت، یک سر تیفیکیت (Certificate)

در شورت هند اند سکرتری (Short hand and Secretary) همراه آورد و یک چمدان سنگ‌های الوان درشت و ارزان قیمت، به صورت گل‌سینه و گوشواره و دست‌بند و سینه ریز، دیپلم را که مدرکی بود با ابعاد ۴۷ × ۳۲ سانت، بردند شاه‌آباد و مبلغ گزافی دادند تا برایش یک قاب خوشگل و مامانی گرفت. مادر عیال که زن دست و دل بازی هم هست، دو ماه سرپولاش چانه زد. و درین فاصله دیپلم جو جو، درویشترین مغازه قاب‌فروشی، مناسب‌ترین جلوه‌گاه را داشت. حیف شد شما آن را ندیدید!

در آن دو ماه، مادر جو جو متوجه شد که گوشت و سبزی محله‌شان نه تنها تازه نیست، گران هم هست. و معتقد شد این قبیل احتیاجات را باید از مرکز شهر خرید. آنجا جمعیت زیاد است، جنس نمی‌ماند. و علاوه بر آن کاسب جماعت هم قانع است. به این ترتیب بود که هر روز برای خرید تره بار منزل می‌رفت مرکز شهر. از مرکز شهر هم تا مغازه قابسازی راهی نبود. مادر عیال سری هم به مغازه قابسازی می‌زد و از پشت ویتترین، استادی و هنرمندی قابساز را می‌ستود و قصاب‌ها را نشان هم‌راهان می‌داد. مادر عیال خریدش را تنها نمی‌رفت. بین همسایگان، کسانی را داشت که نظرشان راجع به تازگی و ارزانی تره بار با او یکسان باشد. اگر هم گاهی همراهی پیدا نمی‌کرد، خودش تنها به تماشای

و بترین می رفت. نخست چندین بار اسم دخترش را، دختر ناز نینش را، که با حروف درشت فرنگی نوشته بودند، هیجی می کرد. سپس در سایه روشن شبیه و بترین، سنگهای زینتی خود را مرتب می کرد و راه می افتاد. از شما چه پنهان روابط سرد و خشک من و مادر عیال، از وقتی حسنه شد که یکبار در تماشا و تحسین قاب های آن و بترین، او را همراهی کردم. مادر عیال را من متوجه کردم که دیپلم دکترای ادیب و شاعر شهیر شهر، که تازگی و کیل مجلس هم شده بود، زیر دیپلم دختر او ست.

اما سنگ های درخشان و خوش رنگی که «جو جو» از انگلیس سوغات آورد، يك دست بندش هم سهم عیال من شد. خیلی عالی بود. حیف شد. تخم سنگ پسرمان انداختش توی چاهك توالی. و مکافاتی بار آورد. ناچار شدیم دو هفته آزرگار آشپزخانه منزل را تعطیل کنیم. مگر صاحب خانه رضایت می داد؟ آخر سر، ناچار شدیم نصف مخارج بنا و لوله کش را گردن بگیریم تا گرفتگی لوله برطرف شود. اما این مطلب هنوز هم که هنوز است، به جو جو و مادر عیال درزن کرده است. بقیه سنگها را جو جو و مادرش به تناوب به خود می آویزند. حتم دارم با این زینت و ابزار هر کس آنها را به بیند، دهانش چون دماغ آدمهای سرماخورده، به ترشح خواهد افتاد. منتهی من که در ایام کودکی - یادم نیست همراه خاله ام یا عمه ام و باللهام - در راه امام زاده داوود از يك الاغ زلم زیم بودار پرت شدم، هنوز هم که هنوز است، از خرمهره بندها وحشت می کنم. البته به ذوق و سلیقه من اعتماد نمیشود کرد. می گویند با وجود اینکه يك دست غیبی، همینطوری مرا روی

هوا گرفته بود و نگذاشته بود سرم به سنگ بخورد، بسا وجود این ،
 سربند آن حادثه مخم کمی جابجا شده و ذوقم را از دست داده‌ام.
 جوجو بامادرش زندگی می‌کند. و مادر عیال، خدا عمرش بدهد،
 زن باشعور و ساده‌ایست. وقتی دختر بزرگش را که تازه دیپلم گرفته بود
 و می‌خواست برای ادامه تحصیل به ینگه دنیا برود، من از راه نرسیده
 حرام کردم، برایش تجربه شد. تصمیم گرفت دختر بعدی را به يك
 آدم حسابی شوهر بدهد. او که يك دوجین دختر نداشت. همین دو تا
 نازنین را داشت که بزرگتره چند سال پیش آنطوری حیف شد. به
 این علت دختر کوچک را، پس از گرفتن دیپلم، چند ماهی فرستاد انگلیسی
 بخواند. بعد با پول و پله‌ای که از سالهای پیش پسله دخترها و شوهرش
 پس انداز کرده بود، جوجو را فرستاد یکساله انگلیس. وانمود کرد
 که آن پول را قرض کرده است و جوجو موظف است در بازگشت،
 همین پول را با سودش بپردازد. از این تدبیر دو استفاده می‌برد. اول اینکه
 مانع می‌شد دختر بزرگش - عیال من - ازین تبعیض بویی ببرد. و دیگر
 اینکه دختر کوچک را امکان می‌داد تا روی پای خودش بایستد. و الحق
 که جوجو هم جوهر خودش را بروز داد. بایکسال انگلیس مساندن ،
 دیپلمی همراه آورد از جنس کاغذ ابریشم. جدأ حیف است که آنرا نبینید.
 باچند نوع خط فرنگی و دونوع مرکب قرمز و سیاه چاپ شده است
 و يك قطعه نوار آبی خوشگل هم زیر آن و بالای امضای مدیر مربوط،
 لاک و مهر شده. معرکه است. از دکان قابساز که گرفتند، زینت اطاق
 پذیرایی کردند. درست مقابل راحت ترین مبل اطاق، که مهمانها رابه

خیلی مدرن و خیلی عالی / ۱۳

اصرار و البته باعزت روی آن می‌نشانند. خیال نکنید این تنها سند افتخار مادر عیال است. عیال من هم يك عكس بزرگ قاب شده دارد. در لباس ورزش و گلدان نقره‌ای به بغل، دارد تعظیم می‌کند به سرکاری که ... بله. عیال قهرمان بسکتبال شهرش بوده. هنوز هم که هنوز است هر روز بچه‌کوچکمان را روزی چند بار می‌اندازد بالا و می‌گیرد. نه خیال کنید مثل هر کس دیگرها. او استیل دارد. بچه‌ترسیده‌وبه هیچان آمده را که می‌گیرد، می‌بوسد و قربان صدقه‌اش می‌رود که:

— گوربان بشم الهی!

مادرم يك روز که عروسش را در حال اجرای این تمرین دیده بود، گفته بود:

— زگو مادر جان. بچه خیال می‌کند باید گروهبان بشه!

آن کلدان بزرگ جایزه را مادر عیال جزو جهیز دخترش فرستاد منزل ما. یکسال عید که می‌دهیم آب نقره‌اش را تجدید می‌کنند، بیایند به ببیندش. نظیر ندارد. هر چه اصرار کردم، مادر عیال آن عکس را نداد که نداد. زده است کنار همان دیپلم. اما آن دیپلم فرصت افتخار دیگری به مادر عیال می‌دهد. مادر عیال غالباً ناچار می‌شود در شرح و تفصیل آن دیپلم برای مهمانان، از زحماتی یاد کند که در مدت اقامت جوجو در انگلیس کشیده. هر ماه تسوی صف ایستادن تا ارز تهیه کند و پارتی بازی‌های قدماتی‌اش، البته که قصه‌ها دارد. سرانجام ازدو ندگی‌هایی که وزارتخانه‌ها و اداره‌جات‌های مختلف کرده‌اند تا جوجو را، از سفر باز نگشته و عرقش خشک نشده، از یکدیگر بپایند و در اداره و وزارت خویش

استخدام کنند، حرف زدن، از خواستگاران سمج که نگو و نپرس، پاشنه در خانه مادر عیال را سرداشته‌اند. اگر مادر به تمامشان اعتنا می‌کند، برای اینست که می‌خواهد انسانیت کند. و اگر به هیچ کدامشان جواب رد نمی‌دهد، چون مردمدار است. خودش می‌گوید زن بایست «سوسیال» باشد. و هر بار که جوجوی از فرنگ بازگشته حضور داشته باشد، اشتباه مادرش را اینطوری اصلاح می‌کند که:

— ماما حرف «ب» قبل از «ل» را نمی‌تواند تلفظ کند!



ماشین را که خریدند، شروع کردند به تمرین. صبح‌ها، مادر و همسرها، دختر و مادر باهم. یک هفته‌ای راننده داشتند. مادر خیال داشت دست کم چند ماه راننده را نگهدارد. اما همینکه پدالهای گاز و ترمز و کلاچ را شناختند، مادر یادش افتاد که مناسب نیست ندارد با وجود «جوجو»، یک راننده جوان داشته باشند. عذرش را خواستند و دیگر راننده نگرفتند. چند هفته در همان خیابانهای خلوت حومه شهر، که منزلشان بود، رانندگی کردند. فرمان را همانطور که راننده گفته بود، سرده و ده دقیقه می‌چسبیدند و پس از هر ترمز، با همان دنده قبلی گاز می‌دادند که ماشین مثل اسب به یورنمه می‌افتاد.

ماه دوم جرأت پیدا کردند و از حومه داخل شهر شدند. سه بهانه خرید، تاهمه فروشگاههای بزرگ شهر رانندگی کردند. کم کم آموختند چگونه از خساراتی که در تصادفات، برای دیگران بار می آوردند، عذر بخواهند و کار را به افسر راهنمایی نسکشانند. وقتی هم داوطلب امتحان رانندگی شدند، يك عصر آمدند سراغ ما. من و عیال را، همراه دو بچه مان، سوار کردند. جوجو گفت:

- می خواهیم قبلا به تو امتحان بدیم و نظر ترا بخوایم.

مادر عیال گفت:

- دلیل من برای بچه هام سوخت. اوغلان توی این آپارتمان،

جای نداره بازی کنه.

و ما خودمان این کار را، بعنوان شیرینی ماشین دار شدنشان پذیرفتیم. و به این ترتیب به مادر عیال حالی کردیم که بچه ها جز هوا، شام هم باید بخورند.

شام را داخل ماشین، در راه شمیران خوردیم. مرا فرستادند دنبال يك روزنامه عصر و يك جعبه دستمال کاغذی که هنوز بلد نبودند توی ماشینشان بگذارند. و خودشان رفتند چند سیخ کباب کوبیده سفارش دادند و چند تا شیشه آب رنگی. روزنامه ها را گفتند روی زانوانمان پهن کردیم و مواظبت و دقت فراوان تا بچه ها ماشین را چرب و چیلی نکنند. کباب را همراه تذکرات پی در پی مادر عیال - تا آداب غذا خوردن را در ماشین بیاموزیم - کوفت جان کردیم. بعد به قصد هوا خوری رفتیم سر بند. با آخرین گردوی تازه سال هم، عیال به

اصرار مادرش، مهمانی کرد.

در بازگشت، مادر عیال نشست پشت فرمان. آخر شب بود و خیابانها خلوت. و بزودی دنده را گذاشت توی سه. که ترسیدم و آمده باشد. و برگاز می‌رفت. صد متر جلو تر، ماشینی از پارك در آمد. لابد مادر عیال دستپاچه شد که خاصیت فرمان را از یاد برد. در عین حال بدالهای گاز و ترمز را بشدت فشرد. صدای گاز و ترمز، همراه شد با ونگ بچه بزرگمان. خواهر عیال گفت:

— پدر سوخته لات با اون رانندگیت!

معلوم بود به مادرش نبود. عیالم گفت:

— خدا مرگم بده! دیدی سر بچه‌م سولاخ شد؟

مادر عیال خطاب به من گفت:

— بیرو کوپك اوغلی را بجیر پاسبان بدمش!

و من که په‌لوی عیال و عقب نشسته بودم، پیشانی بچه را که

عیال از بغل خواهرش — کنار راننده — گرفته بود، نگاهی کردم و گفتم:

— چیزی نیست. گیره داشپورت پیشانی‌شو خراشیده.

گریه و قروقرادامه داشت که به تعارف مادر عیال و اصرار جوجو

با اکراه نشستم پشت فرمان و جلوی داروخانه‌ای نگاه داشتم. پیشانی

بچه را دادیم شست و زخمش را بست. و دلمخور عزم خانه کردیم.

نزدیک‌بکیهای منزلمان، يك سواری کرایه از ما جلوزد و علامت داد. شیشه

را که پائین کشیدم تا به اشارات راننده توجه کنم بوی «لنت» سوخته

زد توی ماشین. معلوم شد از مقابل داروخانه که در شمیران بود، با ترمز

خیلی مدرن و خیلی عالی/ ۱۷

دستی حرکت کرده‌ام. ترمز را که می‌خواستند، موضوع فر و قر مادر عیال عوض شد. و من که گوشم بدهکار نبود، در دل از فضولی راننده سواری کرایه دلخور بودم. بعدها، مادر عیال شرح داده بود که من از حسادتم، که ماشین نداشتم، می‌خواستهم ماشین آنها را آتش بزنم. و عیال بی‌جهت کوشیده بود تا مادرش را قانع کند که من آن کار را به عمد نکرده بودم بلکه نگرانی حال بچه کار دستم داده بود. این ماجرا سبب شد که ماهم سال گذشته ماشین دار شدیم.



عیالم آنقدر پیله کرد تا امان مرا برید. خودش افتاد به پرس و جو. راه و رسم قرض گرفتن را از هفت تا شصت بانک‌های ریز و درشت اطراف منزلمان پرسید. و مرا روانه تدارک مقدمات کرد. چند روزی دویدم تا برگ «فرم» از «امور اجتماعی» اداره‌مان گرفتم. پرس که کردم بایست حسابداری اداره تأییدش می‌کرد. حسابدار ضامن می‌خواست. یعنی يك همکار که دست کم به اندازه خودم مواجب می‌گرفت. از روی تقویمهای بغای چند سال اخیرم، اسم و آدرس همکاران و دوستان را بیرون کشیدم. اگر با تلفن دسترسی به آنها ممکن نبود، سراغ منزل یا اداره‌شان می‌رفتم. و وقتی متوجه می‌شدم آنها خودشان

تازگی قرض گرفته‌اند ، می‌افتم دنبال یکی دیگر . يك ماه گذشت تا دوست واجد شرابطی پیدا کردم . مرحله بعدی کار آسان‌تر بود . يك هفته کشید تا حسابداری اداره و دوست ضامنم ، ورقه را تأیید کردند . ازینکه بزودی ماشین دار می‌شدیم عیالم در پوستش نمی‌گنجید . در مدتی که من دنبال تدارک این «فرم» معرفی نامه بودم - که بانک بی آن قرض نمی‌داد - عیالم قسالی جهیزش را و ظروف نقره‌مان را - گلدان جایزه را بانک قبول نکرد - گذاشت گرو . معرفی نامه را که به بانک دادم ، ترازه خواباندند تسوی آب نمک نوبت . می‌بایست سه ماه صبر می‌کردم تا نوبت به من برسد . در بانک آشنا داشتم . و این نوبت خوابیدن يك هفته بیشتر نکشید . بانک پنج برابر حقوق يك ماهم را قرض داد . برایم دفترچه پس‌اندازی باز کردند و پس از اینکه معادل پانزده روز حقوقم را به عنوان سود قرض ، کم کردند ، بقیه‌اش را ریختند به همان حساب . آنوقت چون يك مشتری بانک به باجه دیگری رفتم . برگ مخصوصی گرفتم و تقاضا کردم که حساب پس‌اندازم را ببندند . معلوم شد مقداری از پول را هم بایست در آن حساب بگذارم که گذاشتم . قرضه را که گرفتم ، پولها را با عیال روی هم گذاشتیم و يك فولکس واگن دست‌دوم خریدیم که حکایتی جدا دارد . خدا ان‌شاهاله عیالم را از من نگیرد . راستش را بخواهید ، خدا خواهر عیال را به مادرش ببخشد . اگر او و عیال نبودند ، من کجا ماشین دار می‌شدم ؟



اکنون یکسالی است ما هم ماشین دار شده ایم. قسط بانک نصفه شده است. تا سال دیگر که اقساط قرضمان تمام بشود، عیال حساب کرده است که دست کم ما دوسه تومان ارزش ماشینمان را، که تا آنوقت ابوقراضه ای شده است، اندوخته ایم. بعد می توانیم ماشین را بفروشیم و پیش قسطیک بیکان بدهیم. از همه بهتر اینکه دیگر عیال ناچار نیست در قبال سر کوفت های مادرش و اتهام حسادت که به ما میزند، ساکت بماند. دیگر ناچار نیستیم برای هواخوری، بچه هایمان را بسپاریم دست آنها. مادر عیال هنوز می رود امتحان رانندگی می دهد. ماشین دخترش را تا حالا دست پنجم کرده است. جوجو از وقتی تصدیق رانندگی گرفته، در غیاب مادر، به رانندگی او ایرادها می گیرد. نه عیال کنید به خاطر مادیات باشد. نه. از جان خودش بیمناک شده است. یکبار هنگامیکه مادرش می خواسته ماشین را بگذارد توی حیاط، جرز و یک لنگه در آهنی حیاط را روی کاپوت و موتور ماشین خراب کرده. تنها خرج تعمیر جرز و در آهنی را جوجو داده است. و جور ماشین را مادر عیال خودش کشیده است. با وجود اینکه ماشین بیمه بوده و دایی عیال عضو آن اداره، یک سوم مخارج تعمیر ماشین را مادر داده است. پس از این تصادف، مادر عیال اصرار دارد هنگام رانندگی جوجو راهمراه برود. و جوجو که جرأت عتاب به مادر ندارد، باز هم می آید منزل ما و یکی از بچه ها را با اصرار می گیرد و می برد. در واقع وجود بچه ها را

بهانهٔ اخطارهایش به مادر می‌کند:

– مامی، احمد می‌ترسه، یواش‌تر.

و هر روز که برمی‌گردند، جلوی مادر عیال به ما می‌گوید مادرش

شاهکار کرده است. و از آخرین امتحانی که به نایب او را رد کرده‌اند

نفرین به افسر راهنمایی یاد می‌کند.

از زمانی که ما هم ماشین داریم، دیگر عیال از فرستادن بچه‌ها

با خواهر و مادرش ابا می‌کند. جای زخم پیشانی دخترمان هنوز باقی

است. عیال به خواهرش که اصرار دارد، عصرها یکی از بچه‌ها را

ببرد، می‌گوید:

– شوهرم قراره امشب ما رو بیره بیرون.

و هر بار بجای کلمه «بیرون» یکی از آخورهای روشنفکران

«آلامدی» را نام می‌برد که چون قارچ، کنار تنهٔ جاده شمیران سبز

می‌شوند. با این پولتیک، عیال هم جان بچه‌ها را نجات می‌دهد و هم

مراوا میدارد تا گشتی به بچه‌ها بدهم. من هم که مواجب دولتی‌ام

– با قسط ماشین – خونریزی داخلی پیدا کرده، ناچار شده‌ام با کارجنبی

عصرانه، حقوقم را تقویت کنم. عیال معتقد است من در نتیجهٔ کار زیاد

کم حوصله شده‌ام. حوصله بچه‌ها را هم ندارم. و به این سبب خودش

را هم به بچه‌ها یدک می‌بندد تا در راه به سؤالات دخترمان جواب بدهد.

پناه بر خدا نیم و جب دختر سؤالاتی می‌کند که اسفناج روی کله بی.

موی آدم سبز می‌شود.



از وقتی ماشین دار شدیم، عیال سخت بهداشتی شده است. معتقد است فرنگی ها بی خود شام سبک نمی خورند. این اعتقاد را از «اورزولا»، عروس آلمانی خاله اش به عاریت گرفته است. شام سبک ما نان و کره است و گاهی نان و پنیر و چای شیرین. و تازه متوجه شده ایم نان تافتون با پنیر چقدر لذیذ است! شب هایی که هوا خوری می رویم، توی راه شمیران «یک چیزی» هم می خوریم. این یک چیزی از آن جهت شام سبک است که در دسر دنبال نان تافتون رفتن را هم ندارد. عیال معتقد است کباب کو بیده گوشتش مطمئن نیست. بچه ها را مریض می کند. برای بچه ها بهتر از همه جوجه کباب است. و حسن کار این است که بچه ها سنشان مقتضی نیست تا سر یک جوجه کباب دعوا کنند. قبلا دو تا آب رنگی و مقداری غذای ظهر مانده را همراه می بردیم. جوجه کباب را که می گرفتیم، دنبال یک منظره باصفا، من چون سکان داری محتاط، به فرمان عیال آهسته می راندم، ترمز میکردم، از اینور می رفتم، به آنور می پیچیدم. تا سرانجام، از خیابان جای با صفا میگذشتیم تا جوجه کباب بیخ نکند و از دهن نیفتد. آخر گردن و بالهایش را که بچه ها نمی توانستند بخورند، خودمان بایست می خوردیم.

در ضمن این گردشهای هواخورانه، شده است که گاهی با دوست

و آشنایی بر خورده ایم. و همراه وهم غذا در کافه ای نشسته ایم. عیال قبلا
 تعلیمات لازم را به من داده است :
 - مبادا دست به جیب کنی؟

آخر ما هنوز نیمی از قسط ماشین را بدهکاریم. به این جهت
 هدف اینست که هنگام پرداخت صورت حساب طفره برویم. آن قسمت
 نقشه ما که موفق تر از آب در آمده، بهانه رسیدگی به بچه‌ها بوده است.
 درست در لحظه بلند شدن و صورت حساب دادن، عیال متوجه می شود
 که بچه بزرگمان الان خودش را خیس می کند. بچه کوچک و روسری
 و اگر زمستان باشد، پالتویش را، میدهد بغل من و بچه را می برد که
 «سرپا» بگیرد. این کارگاهی آنقدر طول می کشد که کفر و لج بچه در
 می آید. ولی بهر حال، صورت حساب پرداخته می شود. و عیال خاطر
 جمع است که من حساب را نپرداختم. چون کیفش را همراه می برد
 تا اگر دستمال کاغذی لازم شد، لنگ نماند. خرج ما دست عیال است.
 می داند که اگر پول پیش من باشد، رو درمی مانم و کار دستش می دهم.
 کم اتفاق افتاده است که این تدابیر، اثر نداشته باشد. اما با وجود این
 گاهی آدم بسد می آورد. در این مواقع، به خانه که برمیگردیم، مدتی
 اوقاتمان تلخ است. عیال بچه‌ها را می خواباند و می نشیند به حساب. و
 قبل از اینکه من به رختخواب بروم، خبر می دهد که تا آخر برج چند
 روز باید کلفتان را بفرستیم مرخصی و چند روز باید خودمان به احوال
 بررسی مادر او یا مادر من برویم. تعجب ندارد. ما هفته ای يك بار ناهار

و شام منزل مادر عیال هستیم و هفته‌ای یکبار هم منزل مادر من. وقتی می‌خواهیم نهار و شام اضافی دیگری هم سر بساز آنها شویم، باید اسمی داشته باشد. اسمش را عیال گذاشته است احوالپرسی. احوالپرسی هم مقدمه‌ای می‌خواهد. باید کسی بیمار باشد. اگر مادران ما بیمار نیستند ما که نیازمند احوالپرسی هستیم! اینجا کار هم غالباً با مقدمه‌ای این چنین رفو می‌شود. از در که وارد می‌شویم، یکی مان می‌گوید:

- دیشب خوابتان را دیدم.

و شروع می‌کنیم فی البداهه یک خواب ساختگی حکایت کردن. و سرانجام نتیجه می‌گیریم که دلواپس شدیم و گفتیم برویم ببینیم چه خبر است. و بعد اظهار شادمانی که خبری نیست. درین موارد مادر من می‌گوید:

- چه عروس نازنینی!

و مادر عیال می‌گوید:

- چه مرد با عاطفه‌ای!